www.rouZGar.com

آن‌ها هنوز جوان اند

علی‌اشرف درویشیان

آن‌ها را از کیف‌ات بیرون می‌آوری. بابا را، آبجی را و داداش را. می‌گذاری‌شان کنار میخک‌های سرخ و سفید. کنار لاله‌ها و شمع‌ها. گوشه‌ی عکس بابا شکسته؛ اما در زیر گلایولی پنهان‌اش می‌کنی. موهای‌ات سفید شده است. مادرها، همه موهاشان سفید شده است. بچه‌هاشان را از کیف‌هاشان و از توی پاکت‌هایی که در دستمال یا پارچه‌یی پیچیده‌اند، درمی‌آورند و می‌گذارند کنار گل‌ها و شمع‌ها. بابا که به گلایولی تکیه داده، موهای‌اش سیاه است. سبیل‌اش سیاه و پرپشت است .چشم‌های‌اش می‌درخشد. لب‌های‌اش تکان می‌خورد: «از آخرین دیدارمان تاکنون، همیشه به یاد شما هستم. به یاد آن بغض ترکیده و اشک حلقه بسته در چشمانات. دوری‌مان رنج‌آور است؛ اما نباید باعث بی‌توجهی به زندگی بشود .ما هرگز حق نداریم که خود را از خوبی‌های زندگی محروم کنیم .روحیه‌ی بچه‌ها را نباید خراب کنیم. بچه‌های‌ام را به تو می‌سپارم و می‌دانم که در پرتو خوبی‌های تو، انسان‌های شریف و دوست‌دار زندگی خواهند شد.»

ـــ لاله در لاله‌ای دشت خاوران.

گولم می‌زدی. می‌گفتی رفته‌اند مسافرت. بعد که ناچار شدی مرا به دیدن بابا ببری، به دیدن داداش ببری، به دیدن آبجی ببری، فهمیدم که چه اتفاقی افتاده .خود بابا خواسته بود که برای آخرین بار، مرا ببیند. بابا مرا بوسید و گفت» :مرا ببوس عزیزم، برای بقیه‌ی زندگی‌ات خوب ماچم کن. هرچه می‌خواهی ببوس .ذخیره کن. دارد تمام می‌شودها. پشیمان می‌شوی که چرا بیش‌تر ماچم نکردی.» و من او را هزار بار بوسیدم.

بابای خورشید به میخک‌ها تکیه داده است. داداشِ مزدک یک شاخه از گل‌ها را برده توی عکس‌اش و آن را بو می‌کند. مادرش دستی روی عکس می‌کشد:

ــ ای روشنی صبح به مشرق برگرد.

بابای خاطره، از پشت میخک‌ها، به جمعیت نگاه می‌کند و دنبال دخترش می‌گردد و می‌گوید: «او مرا توی سلول انداخت و چشم‌بندم را باز کرد. شناختم‌اش .سال‌ها پیش در همان سلول با هم بودیم، حتا هنوز می‌توانستم شعارهایی را که خودش روی دیوار سلول نوشته بود، برای‌اش بخوانم. در را به روی‌ام بست و کلون را انداخت. می‌خواست برود که دهان‌ام را روی دریچه‌ی سلول گذاشتم و گفتم: یک لحظه صبرکن. با تو حرف دارم. برگشت. در را باز کرد. گفتم: من و تو روزگاری با هم توی همین سلول بودیم. یادت هست شب‌هایی را که پاهای هردوتامان، آش‌ولاش شده بود؟ سرخ شد. سرش را پایین انداخت و رفت.»

مامان خاطره، رو می‌کند به عکس بابای او و می‌گوید: «آن ترانه‌یی را که در سلول می‌خواندی، یادت هست؟ هر روز غروب که توی سلول دل‌ام تنگ می‌شد، منتظر می‌ماندم تا صدایت را از آن سوی بند بشنوم.»

ــ با ما بودی. بی ما رفتی. چو بوی گل به کجا رفتی؟ تنها ماندم. تنها رفتی .چو کاروان رود، فغانم از زمین بر آسمان رود. دور از یارم، خون می‌بارم.

یکی از مادرها، اشک‌های‌اش را پاک می‌کند و ذوق‌زده، جیغ می‌کشد:

«بچه‌های‌ام. این‌ها بچه‌های من هستند. همه‌ی آن‌ها با هم. هر پنج‌تاشان، هر پنج‌تا با هم.»

دخترش از توی عکس به او نگاه می‌کند: «مامان، من سوختن را از تو آموختم.»

مادر می‌گوید: «می‌دانی عزیزم، آخر، همه‌ی زندگی‌ام شما پنج تا بودید. همه‌ی زندگی‌ام.»

ــ ظلم ظالم، جور صیاد آشیان‌ام داده بر باد

دخترش می‌گوید: «حالا که داری ما را می‌بینی. دیگر گریه نکن. چشمان‌ات سرخ شده، ورم کرده. حالا دیگر خوش‌حال باش که کنار ما نشسته‌ای.»

ــ باشد دیگر گریه نمی‌کنم؛ اما راستی شوهرت هم با شماست؟

ــ مگر او را نمی‌بینی. آن‌جا نشسته توی میخک‌ها.

مادر برمی‌گردد به طرف میخک‌ها. دامادش را می‌بیند و مویه می‌کند:

ــ یوسف من پس چه شد پیراهن‌ات

بر چه خاکی ریخت خون روشن‌ات

عکس‌ها به دور از هیاهوی جمعیت، دور هم نشسته‌اند و با هم گفت‌وگو می‌کنند.

ــ مادرهامان همه پیر شده‌اند.

ــ وقتی مرا از خانه بردند، موهای‌اش سفید نبود.

ــ خواهرم را ببین! او چرا موهای‌اش سفید شده؟

ــ اما موهای من هیچ تغییری نکرده.

ــ آن‌وقت‌ها که دنبال ما می‌گشتند، یک روز مادرم تا نزدیکی من آمده بود. داد زدم، مامان، مامان جان من این‌جا هستم. بیا کنارم بنشین. صدای‌ام را نشنید. دور شد. مرا پیدا نکرد. گل‌ها و شمع‌های‌اش را روی گور دیگری گذاشت

و نشست به درددل کردن و اشک ریختن.

بابای سپیده می‌گوید: «یک روز عاقبت پیدامان می‌کنند و گل‌ها و شمع‌هاشان را کنارمان می‌گذارند.»

بابای مهین می‌گوید: «و با تعجب فریاد می‌زنند: اِ شما هنوز جوان‌اید؟!»

یکی از عکس‌ها دست دراز می‌کند و شاخه‌ی میخکی به همسرش می‌دهد:

ــ گرَم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم.

و همسرش به او پاسخ می‌دهد:

ــ تو را من چشم در راه‌ام، شباهنگام...

خواهری از دور به عکس برادرش اشاره می‌کند: «شبی به خواب‌ام بیا و بگو کجا هستی؟ تا کی دنبال‌ات بگردیم؟»

برادرش از توی عکس دست‌اش را به سوی شمعی که در حال سوختن است دراز می‌کند و هیچ نمی‌گوید. مادر بوسه‌یی به عکس پسرش می‌زند: «نازلی سخن بگو.»

ــ نازلی سخن نگفت. نازلی بنفشه بود. گل داد و مژده داد زمستان گذشت و رفت.

یکی از مادرها، عکس دخترش را می‌بوسد. موهای‌اش را ناز می‌کند: «طفلکم. تو که همه‌اش دوازده سال داشتی. قربان چشمان قشنگ‌ات بروم.»

یکی از عکس‌ها که اشک شمع روی‌اش ریخته، با لهجه‌ی کرمانشاهی از همسرش می‌پرسد: «پس رولـه‌مان کو؟ نمی‌بینمش.»

همسر او، تند اشک‌های خود را پاک می‌کند و با صدایی لرزان می‌گوید: «پارسال آمد پیش خودت. مگر او را ندیدی .نکند توی راه گم شده باشد؟»

دختری از کنار یکی از گلدان‌ها، لبخند می‌زند: «مامان گریه نکن. بیا کنارم بنشین. دل‌ام برای‌ات یک ذره شده. حالا هم که آمده‌ای هی اشک می‌ریزی.»

زن اشک‌های‌اش را پاک می‌کند. وقتش رسیده که از هم جدا بشوند.

ــ سر اومد زمستون. شکفته بهارون

گل سرخ خورشید باز اومد و شب شد گریزون

کوها لاله‌زارن، لاله‌ها بیدارن، تو کوه‌ها دارن، گُل‌گُل‌گُل، آفتابو می‌کارن

توی کوهستون. دلش بیداره. تفنگ و گل و گندم، داره می‌کاره.

توی سینه‌اش جان، جان، جان. یه جنگل ستاره داره، جان، جان، یه جنگل ستاره داره.

مادرها، بچه‌هاشان را از توی گل‌ها و کنار شمع‌ها برمی‌دارند. خیلی آرام در دستمال‌ها و پاکت‌ها می‌پیچند. توی کیف‌شان می‌گذارند و با خود به خانه‌هاشان می‌برند.